

پیش از آن من می ترسیدم به اربابه آویزان شوم ولی دوست داشتم بروم روی آن بنشینم. یک روز پدرم بعلم زد و گذاشت توی اربابه روی نمک های سنجی نشستم. کلی هم ذوق کردم. بعد به شوخی گفت: «این چه را بادهم چند من نمک می دهی؟» ایشان قافا از خنده رسیده رفت. خنید و تنها دندان سیاه و کرم خورده اش بیداشت.

پدرم به او سبوس شالی می داد و او هم در عوض سبدش را از نمک سنجی پر می کرد.

حالا من فکر می کردم که در ترکمن صحرا هم مثل ایشان قافا اسب و اربابه دارند و نمک می فروشنند. در این فکرها بودم و سرم را تکیه داده بودم به صندلی مینی بوس که یک وقت دیدم توی ایستگاه پرسرو صدا و پرود و توقف کرد.

از ماشین که پیاده شدم پیرمردی قدر کوتاه با کلاه نمدی و شنل بلندش توجهم را جلب کرد. دو تاقارچین [پشتی] بزرگ و بلندتر از قد خودش را به دوش کشیده بود و داشت به داخل گاراژ می رفت. لحظه ای استاد نگاهش کرد. او هم نگاهم کرد و لبخند زد. نگاههایمان که به هم تلاقی کرد سلام کرد. گفت: «قرقومی؟» [حالت چطوره؟]

با خنده گفت: «من هم قرقومی!»

پیرمرد خنده دید. گفت: «ترکمنی بلند نیست... نابلد!»

پیرمرد متوجه نشد. گفت: «نه مد؟» [چه می گویی؟]

باز با لبخند نگاهش کرد. این دفعه فارسی گفت: «قارچین می خواهی؟»

سرم را بالا گرفت: «نه».

گفت: «ازان می دهم».

با خنده انگشتانم را به هم مالیدم: «بول ندارم. اسکن. اسکن!»

پیرمرد موضوع را فهمید. سرش را تکان داد. دست هایش را بلند کرد و دعا کرد: «الله. الله. الله.»

پرسیدم: «آموزش و پرورش کجاست؟»

مات و مبهوت به دهانم نگاه می کرد. کمی فکر کرد. یانشانی را

نمی داشت یا زیان فارسی را خوب نمی فهمید. با نگاهش متوجه شدم که فارسی بلند نیست.

دلم می خواست ترکمنی بلد بودم و با او صفا می کردم. تصمیم گرفتم از روز نخست به کمک بچه های بزرگیم. از مردم جوانی که کیف به دست داشت، نشانی را پرسیدم. راهنمایی کرد. مسیر نزدیک بود و پیاده رفت.

اداره یک ساختمان دو طبقه بود در انتهای شهر. کوچه اش خاکی و هنوز آسفالت نشده بود. وارد اداره که شدم یک راست رفت دفتر کارگری کی که در ابتدای راهرو قرار داشت. دونفر آن جانشنبه بودند و باهم به ترکمنی حرف می زدند.

مسئول، تازه لیوان چای را به لبش نزدیک کرده بود. با سلام من سرش را تکان داد. همین که خودم را معروفی کردم، چشمانش از شادی برق زد. انگار مستظرم بود و سالها بنده را می شناخت. لیوان چای را کنار گذاشت و لبخندزن از جا برخاست و دست هایم را فشرد و سلام و احوال پرسی گرم و نرمی کرد. بعد به طرف صندلی اشاره کرد: «غیر مایید». همین که نشستم گفت: «ببخشید! الان برمی گردم»

سپس سریع از اتاق بیرون رفت. با این که کمی دله ره داشتم اما با این برخورد او دلم آرام شد. به نظرم خیلی مؤدب و با شخصیت بود.

وقتی معلوم شد محل خدمتم ترکمن صحراست خیلی ذوق کردم. در پوست خود نمی گنجیدم. دلم می خواست پا بکویم و عالم و آدم را باخبر کنم.

پدر و مادرم هم خیلی خوش حال بودند. بعضی دوستان و آشنايان به شوخی می گفتند: خوش به حالت خوب جایی رفتی! ترکمن صحرا مهد قالی و قالیچه است. بچه های برایت قالی و قالیچه هدیه می آورند.

یکی می گفت: به بچه های بگویی کار دستی قالیچه بیاورند.

پیش خودم فکر می کردم اگر هر کدام یک تخته قالی و قالیچه بیاورند چه می شود! عده ای به شوخی سفارش قالی و قالیچه می دادند. فکر می کردن مثل قدیم است که معلم اعتبار داشته باشد. من فقط می خنده دم و

ترکمن صحرا

چه جای خوبی!

سید محمد میرموسوی

آموزگار شهر گران

به بچه ها و مدرسه فکر می کردم. شوق بی حدی در وجود فوران می زد.

با این که ترکمن صحرا را ندیده بودم ولی وصف آن را بارها شنیده و یکبار هم گزارشی از آن منطقه را در مجله ای خوانده بودم. یکدفعه نمایی از آن جا در نظرم مجسم شد: چادرهای سیاه صحرایی، آلاچیق ها، رامه های گوسفند و شتر. مردان توندو سوار کار لباس های بلند و کلاه دور گرد توری یا نمدی، دو تارهای قدیمی، مردان پوستین بیوش و ماهی گیر. هی هی آواز خواننده، زنان قالی باف با چارقد های بزرگ و گل دار و... پارم دوستی داشت که اسمش ایشان قافا بود و با یک ارباب چوبی اسب داری که دو تا چرخ بلند داشت نمک می آورد و بالهجه ترکمنی داد می گشید: «آی نمک... آی نمک...» ما هم یاد گرفته بودیم وقتی او وارد میدانچه محل ما می شد. دورش جمع می شدیم یا در بی او جار می زدیم: «آی نمک! آی نمک!»

گاهی هم به اربابش آویزان می شدیم و پاهایمان بر زمین کشیده می شد. ایشان قافا ناراحت می شد و در حالی که از خشم کف می کرد نبال مامی گذاشت. چیزی به ترکمنی می گفت و کسی هم متوجه نمی شد. می ترسید ما بیفتیم پایین و برایش در درست شود.

خانواده‌ای فقیر و روستایی. نمی‌دانم چه کسی سفارش مرا کرده بود.
اصلام من مدیریت نمی‌خواستم.

رئیس گفت: «نظر تو چیست؟... چه می‌فرمایید؟»
گفتم: «من تازه کار هستم. مدیریت بلد نیستم»

رئیس خندید: «ای بابا شکسته نفسی نکن. کم کم یاد می‌گیری،
خوب هم یاد می‌گیری. ما مطمئن هستیم که مدیریت در توان تو
هست. البته بالاتر از اینها هست. انشاء الله باید از وجود شما در
پست‌های بالای اداری استفاده کرد. من دیروز خیلی منتظر شما
بودم»

چای سرد شده بود. با دست‌های لرزان که خیس عرق بود، کمر
باریک استکان راچسبیدم و به سختی چای را نوشیدم. انگار مایعی
بسیار تلخ در دهانم فرمی رفت و در سوراخ گلویم قورت قورت
صدامی کرد.

رئیس ول کنم بود. داشت قریان صدقه‌ام می‌رفت. می‌گفت به
او منت گذاشت که به این منطقه آمدم. گاهی متوجه حرف‌هایش
نمی‌شدم. خداخدا می‌کردم که زودتر کارم تمام شود و از شر
محبت‌های بی‌دلیل و بی‌دیغش راحت شوم از این جور محبت‌ها
بیزار بودم.

رئیس گفت: «فردا بلاحقت آمده می‌شود. امروز برو مدرسه را
بین. در مرکز شهر واقع شده. اگر پسند نشد استور می‌دهم
عوضش کنند. هیچ‌نگران نباش. اسمع می‌کنم هر جایی را که خودت
می‌پسندی انتخاب کنی»

باز سرمه‌گرفت پایین و تو فکر رفتم. رئیس بالخندنگاهم می‌کرد.
انگار دلش می‌خواست در مقابل این همه محبت‌هایش بی‌احساس
نشاش و چیزی بگویم. اما من جوابی بلد نبودم و نمی‌دانستم چه
بگویم... چه باید می‌گفتم؟ عرق سردی روی شفیقه‌هایم راه افتاده
بود. کف دست‌هایم را به هم مالیم. صدای رئیس تو سرم موج
می‌خورد: «شنیدم اخوی ات قرار است فرماندار بشود. البته خیلی
خوش حال می‌شویم. ایشان بیش از این هالیافت دارند».

نمی‌دانستم چه می‌گویم. سرم چنان سنگ آسیاب تاب می‌خورد
و چیزی نمی‌فهمید. اخوی کیست؟ فرماندار چیست؟
رئیس ادامه داد: «فعلاً که تو استانداری است دیگر؟»

با خودم گفتمن: «چه دارد می‌گویید. من که برادر ندارم»
سرم را بلند کردم و به چشم‌انداز مهریان او خبره شدم. لبخند تمام
صورت پهن و گوش‌تالویش را پر کرده بود. حس می‌کردم با من
شونخی می‌کند و دارد سرمه می‌گذارد.
ـ فکر کردن ندارد که. ما بهترین هارابرایت در نظر گرفته‌ایم. باز

هم در فکرت هستیم.

آهسته گفتمن: «من که برادر ندارم»
رئیس یکباره مات و مبهوت شد. ناباورانه نگاهم کرد. انگار آب
سردی رویش ریخته باشند، بخ کرد و نزد از رویه‌روم برخاست
و به طرف میز خودش رفت و گوشی تلفن را در دست گرفت.
آهسته گفت: «تو مگر داداش آقای...»

نگذاشتمن حرفش را تمام کرد. دوباره گفتمن: «من برادر ندارم»
رئیس چنان کسی که در یک معامله بزرگ باخته باشد لب و
لوجه‌اش راجمع کرد و بوصله برخاست و سر جایش نشست.
بعد با تلفن و رفت. یکباره با نگاهی عاقل اندر سفیه به من
نگریست. حالت عصبی گرفته بود. انگار حالا به یک حیوان نجس
و مشمنز کننده‌ای نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد از آن دوری کند. با
گوشی تلفن و رفت. چند لحظه بعد رئیس کارگزینی وارداتی شد.

چند لحظه‌ای که نشستم. برگشت و گفت: «خوش آمدید»
بالبخت سرم را تکان دادم. مسئول کارگرینی در حالی که
حیره خیره نگاهم می‌کرد، گفت: «برو پیش رئیس اداره. با شما کار
دارد».

اسم رئیس را که برد یکه خوردم. رفتن پیش رئیس و دیدن او
برایم خیلی سخت بود. انگار یکباره ترسی موهوم در دلم رخنه کرد.
پاهایم آشکارا می‌لرزید. در حالی که عرقی روی صورتم نشسته بود
و قلبم به شدت می‌کویید آهسته برخاستم.

اتفاق رئیس طبقه دوم بود. به آرامی از پله‌ها بالارفتم. با چند نفس
عمیق سعی کردم آرام بگیرم. اما قلبم همچنان تاب تاب می‌زد که
در اتفاق باز شد. رئیس چاق و شکم گنده بود. بالخندی که تمام
صورت گوش‌تالویش را پوشانده بود جلوی درایستاده و انگار متظiem
بود. با دیدن جلو آمد، به گرمی دست‌هایم را فشرد. دست‌های
گوش‌تالویش گرم و نرم بود.

ـ خوش آمدی! خوش آمدی!

مانده بودم چه بگویم. صورتم رنگ خون شد و عرق سردی
بر پیشانی ام نشست. از این رفتار او خجالت کشیدم. آخر من کسی
نیودم که او با این سن و این شخصیت برایم احترام بگذارد. یک
معلم تازه‌وارد و تازه کار و از همه مهم تر یک روستایی بی‌کس؛ بدون
دوست و آشنا و پارتی.

در یک لحظه احساس کرد من هم کسی هستم. پس الکی
نیست که همه دم از معلمی می‌زند و می‌گویند شغل بسیار مهمی
است. شاید از من چیز مهمی می‌خواهد. و بسیاری از کارها به دست
بینوای من باز می‌شود!

رئیس آرام رویه‌روم نشست. شکم گنده‌اش را پیش کشیده
بود. تایجنم، خدمت‌گزار برایم چای آورد. رئیس پیش خدمتی کرد و
استکان رایکم جلوتر کشیده بالحن مهریانی گفت: «بفرما! بفرما!»
به سختی زدم و به او نگاه کردم. سعی کردم آرام نفس
بکشم. دکمه پیراهن کنار گلویم سفت شده بود و فشار می‌آورد.
سعی کردم تکان نخورم. سپس به استکان خیره شدم. چای خوردن
در جلوی او برایم خیلی سخت بود. برای اولین بار بود که کنار چنین
آدم مهمی می‌نشستم.

دستم بی‌حس بود. می‌ترسیدم لیوان به یکباره از دستم ولو شود یا
روی لباس بریزد. نفس در سینه‌ام حبس شده بود. رئیس بامهریانی
قنادان را جلویم گذاشت. لخدمه‌هایی داشت: «خیلی خوشبختم که
به منطقه ما آمدی».

سرم را بایین انداختم. نمی‌دانستم باید چه بگویم. بلد نبودم. مانند
تازه‌های داده‌ها صورتم از خجالت سرخ شد و دویاره عرق سردی بر
پیشانی ام نشست. لرزش خفیفی روی لب‌هایم جاری بود. رئیس
که سعی می‌کرد لبخند بزند و خودمانی باشد، آرام گفت: «از قبل
در فکرت بودم. برای شما مدیریت یک مدرسه در جهه یک رادر
نظر گرفته‌ام. یک مدرسه مهم در مرکز شهر. معاون و دفتردار، مربی
بهداشت و خدمت‌گزار هم دارد. راحت هستی».

از حرف‌های او چیزی نمی‌فهمیدم. مات و مهوت نگاهش
می‌کرد. رئیس هم سعی می‌کرد بالخند نگاهم کند. انگار توی
تله‌ای گیر کرده بود و راه فراری نداشت. رنگ صورتم بیشتر
سرخ شد. رئیس چیزهای دیگری هم گفت. اما من گچ بودم و
نمی‌فهمیدم چه می‌گویید. انگار خودم را گم کرده بودم. نکند من
کسی دیگری بودم و خودم هم خبر نداشتیم! گوش و کنار زندگی ام
را گشتم. ولی چیز مهمی دیده نمی‌شد. آخر من تازه کار بودم و از

مدرسه و بچه‌ها برای لحظه‌ای از نظرم دور نمی‌شدند. در یک لحظه خودم را در حیاط مدرسه ندیده دیدم: بچه‌ها با چشمان معصوم نگاهم می‌کنند، دسته‌جمعی به دورم گردیده‌اند، کیفم را می‌کشند: «آموزگار کلاس چندمی‌هامی شوی؟»

کلاس سومی‌ها.

- آموزگار ما بشو.

- تو کلاس چندمی؟

- چهارم.

دستی به سرش می‌کشم.

- می‌خواهم آموزگار سومی‌ها بشو. شما که آموزگار دارید... ندارید؟

شما بشو! شما بشو!

ذوق زده وارد کلاس می‌شوم. بچه‌ها از جا بلند می‌شوند. دورم گردیده‌اند و مشتاقانه نگاهم می‌کنند. خودم را معرفی می‌کنم. بچه‌ها



شلوغ می‌کنند. صدابه صد اندی رسید... قشقرقی بر پامی شود. تشریف می‌زنم: «ساخت! ساخت!»

محکم روی میز می‌کریم. بچه‌ها می‌ترسند. سکوت برقرار می‌شود. فکر می‌کنم بهتر است از روز اول رفتار خشنی داشته باشم

تابرسنده و پرروشنوند. نباید به بچه‌ها رو داد. باید از روز اول چوب کلفتی به کلاس ببرم و به قول قدیمی هاگر به را دم حججه بکشم.

وقتی چشمان معصوم آن‌هارامی‌ینم پشیمان می‌شوم و از خودم بدلم می‌آید. چرا باید بچه‌های بی‌گناه را کتک زد؟ کتک زدن که هنر نیست. باید با آن‌ها دوست شو. تازه روز اول آشنایی ناید بدلاخلاقی

ورقه‌ای را ز لای پوشیده بیرون آورد و اسمم را پرسید. رئیس کارگزینی آهسته گفت: «اسم او سید کاظم است. همین الان زنگ زده که این منطقه نمی‌آید. او را برداند اداره کل. رئیس گروه ماشده.»

رئیس با تأسف سرش را تکان داد و آه بلندی از نهادش برخاست. بعد خاموش و فکور در خود فرو رفت. دلم به حال رئیس می‌سوخت. من مثل یک گناهکار نادم سرم را بلند کردم. انگار من مسبب بدینختی او شده بودم.

رئیس سرش را پایین گرفته بود. انگار من را نمی‌دید یا وجود من برایش مهم نبود. وقتی دیدم اعتنایم نمی‌کند، خیس عرق از جا برخاست.

«آقا بروم؟»

رئیس در حالی که به نقطه‌نامعلومی خیره شده بود آهسته گفت: «برو کارگزینی.»

وقتی داشتم از اتفاق بیرون می‌رفتم، گفت: «راست هم می‌گویی. مدیریت سخت است. باید ملتی تجربه کسب کنی.»

چیزی نگفتم. چاره‌ای جز تأیید حرف‌های او نداشتم. مثل بزرگله سرم را تکان تکان دادم و آدم بیرون.

مسئول کارگزینی برايم ابلاغ پایه سوم روتارا صادر کرد. سپس زیر چشمی لبخند مرموزی زد. من آهسته گفت: «خر ما از کرگی دم نداشت!»

فهمیدم. سرش را تکان داد و قاهقه خنید. نشانی را بلد نبودم. گفت: «ایستگاه آن همین نزدیکی هاست.»

از اداره که بیرون آدم ملتی کیج و گمراه بودم. سپس به طرف ایستگاه رفتم. باد سردی بر صورتم نشست و احساس سردی مورمور می‌کرد. ماشین روتارا حاضر نبود. فقط مینی بوس زوار در رفته‌ای در جاناله می‌کرد. پیرمردی که آن‌جا ایستاده بود با دیدن چهره غریب‌بم جلو آمد و گفت: «علمی؟»

- آره.

پیرمرد قدر کوتاهی داشت و کمی می‌لنگید.
- کجا می‌روی؟

اسم روتارا یادم رفته بود. کاغذ را ز جیبم بیرون آوردم و آن را نگاه کردم. مرد تند گفت: «ان ماشینش نیست. تاروستای اولی برو، از آن جا شاید وسیله‌ای پیدا شود. حالاً نقد را ز دست نده. برو سوارشو.»

بادست به سوی ماشین اشاره کرد. چاره‌ای نبود. سوار مینی بوس شدم. پیمودن نصف راه‌هم خنیمت بود. پیرمرد گفت: «بیمهاش خدا

بزرگ است. از آن جا شاید مینی بوس یا واتی پیدا شود.»

مینی بوس پر بود، تازه راننده قصد داشت راهرو را هم پر کند. مسافران بیشتر ترکمن و تعدادی هم مهاجر زایلی بودند. هر کدام

مشتی تخمه‌آفتاب گردان در مسافت داشتند و تند پوست می‌گرفتند.

کف ماشین پر از پوسته شده بود. انگار مسابقه تخمه‌شکنی بر پاشده بود!

توی راهرو ایستادم. دویاره ابلاغ را ز جیبم بیرون آوردم و به آن خیره شدم.

راننده اول کرایه‌هارا جمع کرد. بعد پشت فرمان نشست. ماشین

باناله سنگینی از جا کنده شدو راه افتاد.

گرمای خاصی تو تم نشسته بود و داشتم در تاب و تاب مدرسه می‌سوختم.

واز نرده اتاقک به درون گذاشتم و مؤذبانه کنار حیوان ایستادم. جای زیادی برای ایستادن نبود.

بوی بدن و نفس آن را حس می کردم. آرام و سنگین در جایش وول می خورد و پلک می زد. حضور یک غریبه رادر کاراش حس کرده بود و زیرچشمی نگاه می کرد. انگاره من می گفت: «ترس. امامؤدب اینجاوایست!»

دوباره یکوری نگاه می کرد. ترسیدم و خودم راسیخ به نرده آهنی چسباندم. فکر می کردم آن است که لگد پراند و کارم را یکسره کند

مطلوبمانه نگاهش کردم تا دلش رحم بیاید. در یک لحظه یک پایش رایالا کشید و یکدفعه ادرار شاره اکرد؛ انگار شیر پرفشاری را باز کرده باشند. برای این که کثیف نشوم خودم را از نرده کشیدم بالا. اما ادرار به سر و صورتم یا شیله بود. تنم مورور شد. چاره ای نداشتم

راننده که انگار متوجه حال و روزم شده بود، گفت: «ترس آقا معلم، نترس.»

آهسته گفتم: «نمی ترسم.»

گاو مغورانه سرش را برگرداند و چشم غرّه رفت. چه شاخ ترسناکی هم داشت. یک لا پیچ خورده و نوکش به جلو خم شده بود. چشم هایش سرخ و کاسه خون بود.

راننده چیزی می گفت ولی من متوجه نمی شدم. دوباره داد زد: «علم‌هستی؟»

در دلم گفتم، ای بابا، همین الان فراموش کرده. بعد با صدای بلند داد زدم تراحت بشنو: «آرم»

-کلاس چندمی ها؟

-کلاس سوم.

باد صدایم را با خود برد.

-جدید آمدی؟!

با این که داد می زدم ولی باد صدایم را پیش می کشاند و با خود می برد. گاو چند مرتبه ماما کرد و پای چیش را تکان داد. انگار یک نفر سیخش می زد و ناراحت می شد. هر وقت که پایش را بلند می کرد زهره ترک می شدم و خودم را می چسباندم به نرده آهنی و منتظر بودم که بکوید به تخت سینه ام.

یکدفعه متوجه شدم که روی رانش زخمی است و مگس بزرگ و سبز رنگی روی آن می نشینند و مزاحم احوالش است. حیوان بیچاره حق داشت خودش را تکان تکان بدهد. من با تکان دادن گفتم مگس را پراندم. بعد از چند لحظه دیدم حیوان آرام شد. مگس سمح بود و می خواست روی زخم بشیند، ولی من تندتند گفتم را مثل بادبزن تکان می دادم. حالا حیوان آرام شده بود. معصومانه به من خیره شد.

در بین راه دو دانش آموز هم سوار شدند. از جلد کتابشان فهمیدم در دوره راهنمایی درس می خوانند. خیلی هم تخس و شیطان بودند. از همان اول شروع کردن به خندیدن و آزار و اذیت حیوان. یکی دمش را می پیچاند و یکی با نوک مداد سیخونک می زد و حیوان سرش را بر می گرداند، چشم غره ای می رفت و پا می کویید. آنها نمی ترسیدند. به سرعت جا خالی می دادند و از این کار لذت زیادی می بردند. ولی من هم چنان می ترسیدم. آنها وقتی می دیدند من می ترسم، بیشتر ذوق می کردند. یکی دوبار تشر زدم. دیدم دست بردار نیستند. اما وقتی گفتم معلم هستم، آرام شدند و به من احترام کردند.

کنم. بگذار شلغون بکنند. بهتر است روز اول روحیه شان را خراب نکنم....

نگاهن از شیشه کثیف و خاک آلود به بیرون خیره شدم. تا چشم کار می کرد زمین بود. دشت وسیع و هموار ترکمن صحرا از جلوی شیشه فرار می کرد و دور خودش می چرخید. مزارع وسیع، گندماری با خالشنهای پوسیده آماده کشت مجده بودند. گلهای

برگ گوسفند و تعلادی هم شتر در میان زمین ها چرامی کردند.

نیم ساعتی طول کشید که به «انبار» رسیدم. ابتدا روستا مزروعه نمونه ارش واقع بود؛ همان شاهامزروعه قدیم. ارش تشكیلات اقتصادی دایر کرده بود. می گفتند زمین زراعتی، ادامه ای، مرغداری، پرورش ماهی و این جور چیزها دارد. پیش خودم گفت: «ای کاش به جای این جور کارهای کشاورزی دایر می کردند.» در این فکر بودم که بالشاره راننده پیاده شدم و منتظر ماشینی دیگر شدم که به سوی روستای محل خدمتم می رفت. برای مدتی کنار جاده ایستادم.

هواسر و ننم باران شروع شده بود. جاده آسفالت پر دست اندازی چون نوار سیاه روی زمین کشیده شده بود و ادامه آن در دشت گم می شد.

از سر پا ایستادن خسته شده بودم. برای لحظه ای کنار بوته ای کوتاه چبرنی نشستم.

لباسم گلی شده بود. چاره ای نبود. بعد از چند لحظه وانت باری پیدا شد. وانت کچ و کوله بود و مثل کسی که پشت مازه اش آسیدیده کچ راه می رفت. سرش داخل جاده بود و دمش در بیرون می جنبدی. تندن دو بال تماس دست تکان دادم. بیچاره دلش به حالم سوخت. رفت خیلی جلوت ایستاد. به طرفش دریدم.

پشت وانت گاو شیرده بزرگی نشخوار می کرد. با این که جلو جا نبود ولی چاره ای نبود. راننده پیمردی بود باریش های بلند و سفید. دستمالی هم به سرمه بسته بود. دونفر دیگر هم چفت هم کنارش نشسته بودند.

-یلمه می روی؟

خیلی خشک سرس را تکان داد: «برو بنشین.»

گفتم: «علم‌هستم.»

پیمرد پوز خند زد و خیلی سرد سرشن را تکان داد. انتظار داشتم تحویل بگیرد و مرا تنگ هم شده در جلو سوار کند. اما به پشت اشاره کرد: «سوارشو.»

با او حشمت به گاو نگاه کردم. بزرگ بود و تنه اش وانت را پُر کرده بود. راننده که دید همان طور ایستادم، گفت: «معطل نکن، سوارشو.» گفتم: «این کار...»

دونفر همراه قاهقه خندیدند: «ترس. با تو کاری ندارد.»

صدای یکی آمد: «علومه که شهره!»

بالحنی شو خی که انگار هیچ نمی ترسم گفتم: «آقا گاو لگد می زندا!»

راننده خندید. بعد سرشن را زیشه بیرون آورد و گفت: «ترس. ماموظبت هستیم.»

یکی دیگر گفت: «مازاین جانگاهت می کینم.»

دیگر چاره ای نداشتم. نمی دانستم چه کار کنم. خجالت می کشیدم بگویم از گاو می ترسم. اگر سوار نمی شدم و سیله دیگری نبود. لابد پیش خودشان می گفتند این چه جور معلمی است که از گاو می ترسد. پس چه جور می خواهد به بچه های مردم درس بدها!

ترسان و لرزان پاهایم را روی رکاب کشاندم و رفتم بالا. گاو پلکی زد و حشته زده به من نگریست. به ناچار پاهایم را بلند کردم